

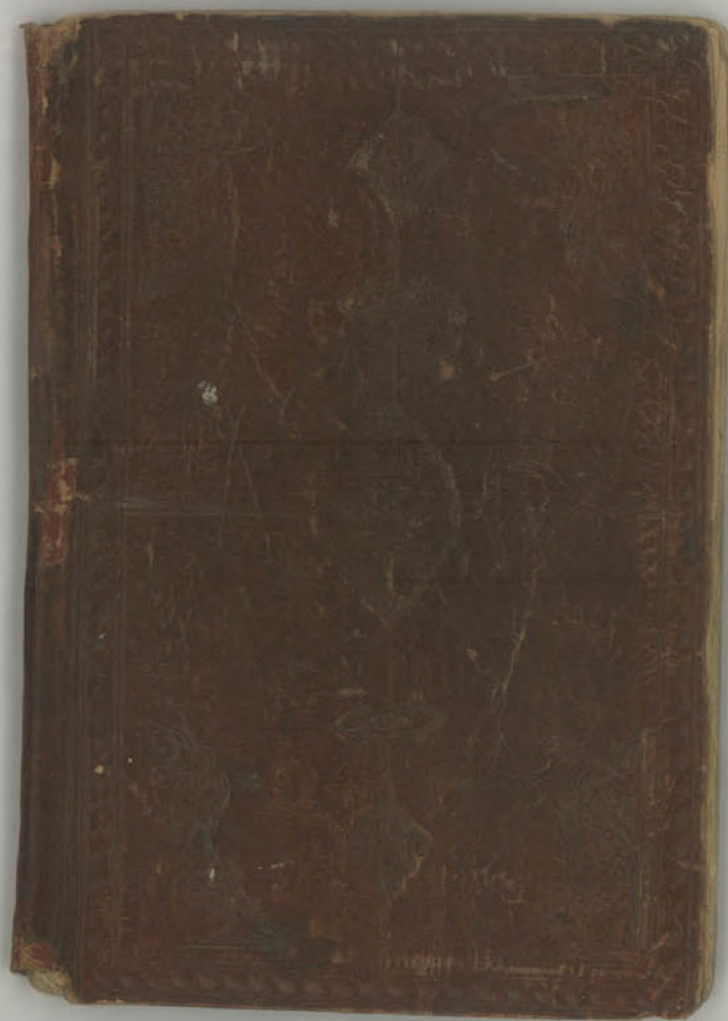


عارف افغانی

۱۸/۶/۳۰

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۹۱۲۶



خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۹۱۲۶	

207.

3

سید را که مانند آنی بر هر حیوه پاک
 و دهم جای که در محضر جانان کی باشد
 معانی که منتی که بر سر دل و دهر
 نه خیر بر نیاید از بهر نهایت روایت

هجتم از آن باشد که نیت هم که در آنجا
 اگر ادا را چنان فدا که باشد با ستاره آنجا
 که باشد عجز از این غم هر آن دهر و راه آنجا
 بگویم که او که باشد بیانه آن زیاده آنجا

207.

منه قوتن لبس و دایه کور بخونین یار
که هم شد روزگارم تیره هم لبس
ز خاک در که حایان سر بر بوی جان
ز لبش جان بر این دستان کلاه
فریخته ده که شد با کس یک کور لادری
که اوست به ایت یک کور لادری

خوشتان بهما که یک کیم غایب بشوید
چنان بودیم دادیم خاک بشوید
لعل و دلسم را القدر زود که میاید
که در کج فقر نازد خاطر بشوید
ز بزم بسیمام چون لعل کان آب زود
ندای ترا که کم نوم قربان بشوید
غیر از کایه که بر کبریا بسکند
یک ماهه در خاطر خط غم بشوید
خدا را بایک ماند فریخته غم بخوان
ز جفا که کند اکتبت نامر بشوید

خونم آفرید که بنمید یار بشوید
تا کج هم خویش بنمید یار بشوید
په تو روز ما ز لبش شد تیره تو بخوان
اقتدار از یک کس لب و نهار بشوید
بسر زمان بشوید خدایت خدایم
صد کردم بلکه صد اکتبت یار بشوید
ای که میکشید که را ز دل مکود آن کج
چون کنم چون کردی به اعتبار بشوید
ند

نه بار و هر یک کور از حسین
من کجیم خدمت بکون خدا بشوید
ای که در دم از تو امید و فادایم
تا امید از غایت تن امید و فادایم
عاقبت لذت یار کوبیت و فریخته
ساز کار خون تن نامر کار بشوید

از آن غم روز فریخته که کلاه
کشتاید دستم یک کس بشوید
چه در دست ای که کلاه یک کس
چشم است ای که میاید و فریخته
نماند مهره ای که یک کس
چشم نهان ای که رطوفه دل او را
چشم کلاه و فریخته که کلاه
بایک این قداوه یک کس بشوید

فریخته کجایان مبتلا شد حیات
بیهو تا تیران رخسار کشت قد و لچرا

بیهو با حق که کشت حیات
ده که که آن غمیت کج فریخته
چون کشت با کس آبات خال
چشم است ای که رطوفه دل او را
خسته ز فریخته که کلاه
کوت ای که کشتی و کس را
آه که ز دل صبر و طاقت که کلاه
برده آن به کس و آن رلف جان

ان کے پاس سے گزرتے ہوئے میں نے یہ کہیں غنیم

المطرب بنم روان یوتو ایرام چان

همه که در آن کتب بافته که من یاد دارم

نامانیر و دان

مکتب فیدم رام

شیر مرد ابدیم از درو چایان برده

ما دم سیرجان و چاقو بان اکر برده
کره حوضه: زهرا و سیرجان

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب حضرت علی علیه السلام

ممنوعه دارطن هم دارطن
سکه سکه سکه

مستور من خلفه
رجل عاتقها النير

۱۰ کزن زند ۸۰

اسر کر لہا زد وریچہ
سے ان

به استیلا و انوار

ایده مرا که کوچه خانان

ایک سالہ سرکاری کتاب

میرزا محمد مهدیان خاوری

بجز سر و دگر کردن

شیر کرام علیہ

قصر جانان ماکن جان لیبرده

کسراوک دیگرند این صفا و کرم

بر بدایه نقاشی جانان از بدایه جانان

در کوفت بیت الحزن بر پیر کرم را

چندین کتب در نزد جان شوق

ایده شفاف خواند ام خم نیر اکیه

نماز و غیره

نوع کو یا کہ

تفرد جان و سه جانان و ستر سحر و سحر

بسمه حال و به جا مانده است

جان آورده است

رفت از غلظت مرا که زار از یاد

لیک چادر دام و مشکین قهقش

یا کشتن آتش خدا را ز در بالین

یک نفس با زلفین خنجر افتد را

پا سبب بود در این محنت آفتاب

سیکتم فریاد اگر فریاد برآید مرا

رفته اند از غلظت مرا راه کال و بوی

لیک الفت با این خنجر افتد را

چون فروغ بلبل لطف ندادم در چشم

برین کلاه کلاه بر لب تابید مرا

خون ز تیغ ستم میزد مرا

بر سر این خاک غم میزد مرا

کسره ام لیک از جفا غمت

از وفایت به کس میزد مرا

خنجر خوردم از جفا و بد شود

کس کین از وفا عین میزد مرا

پیش آن گریه و نفوس خنجر

زین نشان روز رستی میزد مرا

چون ز غمت نشن که روز خنجر

کینتر از تیغ و جو زین میزد مرا

با دید تو ز خنجر با در تو میزد مرا

ما را کجاست طاقت ما را کجاست

از آن جیش در چشم که باشد

آغاه کین از در این بهر عالم آرا

دردا که

در داک در دل تو آتش کز تو آتش

ایر کند به تا پیش آتش کین خور را

لیک کس نم مداد در دکانه نمود

در خاطرش مروت با جفا میزد مرا

باشد نهان خنجر بر لبش تیر

خوشید عالم از اساز و دهن شهاب

ایدها در وقت دیر تیغ میزد مرا

حاجت یان زین رندان در دهن مرا

یکه میرد و خنجر کجاست کام من کام را

یکه میرد و خنجر کجاست کام من کام را

ز این جع عارض صبح را زان شب کوشام را

از آیدیم بنویس و سر در خنجر

زین لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

خوش آنکه در این لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

در آیدیم بنویس و سر در خنجر

زین لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

خوش آنکه در این لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

در آیدیم بنویس و سر در خنجر

زین لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

خوش آنکه در این لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

در آیدیم بنویس و سر در خنجر

زین لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

خوش آنکه در این لیل کین برین ز سر این آرزو خنجر

نبرد در باغ و امان برزیده مبارزه
محبوب الوده و شهنشاه از دود میرد

نه خبر حسد و نه غرور و نه فریب و نه کویا
به حال عاشق گشته بر خورده کویا

فردی که جیم مت در رومانی میسر

طابق برادران نسر ای خورده کویا

از صیقل نشود کسر ناله را در هر مرا

بماند حلقه زرد خرم که کند بایر و

دور و بستان کنون و فنون دور کا

عزیز حقیر بنام خداوند عالم سلام مرا

مکتبہ ارسخ بیور کدھام غازی زید

منکب میر اندر تسبیح تو نماز مرا

یا یک ماهه کز منعم زکار شرف

عالم میر اندر کردار تو کردار مرا

شرق دریا بحر شرق مرکه و دریا مرند

چشم چون که بیند چشم هزار را

در ده ان حضور افتاد و لا یر

یا بایک تو سخته سازد آرزو را

باشد یا که فرودگز کند و صفا باشد

شادمان سازد زمانه حال و کز ما

دو ریا که جان کز مرا

تاج پرنس لفظ کنز الجود سامانی را

که نام قدس بر خورایمان را

عز

والعبدان جبریت یک خستند
کرده نام لب لعل فرشته را

ابن درخشید که ز جبهه ملک
که نام خست هر روزش

راشترشک دلم بوخت بینم ،
نقد خسر من خلق آتش نورا

والم حاک زینتہ جہنم

دلم چاک ز تیغ ستمت بچشم پند
مردم اندر دست غمت کجا کرد

قصه خون ریختم کردم یکبار
میخ بر کف منم رزیده دامانی را

بر از حق خاتم نبوت چون شرح دوم
عنه السلام را اندوه فراوان را

عسم بسیار و اندوه فراوانی را

و چنانچه که خدمت پرور فرماید
و دم از دل کشم حکمت نهاده مرا

کتاب فی الجہاد و یشتر فیہ

الف هفته کن در هفته دلا
بهر سال غیر محرم و لیالی

دلف ایفته کن در بر خفته دلا

ندکام ز کمر و استگ ز دغیر کمرش

دل تو باخته ام نوکر خسته را

مندی از طاعت کثرت را که اند از دوزخ میبرد را

بند از طاعت کس را : / که اندازد از من سیر را
از راه تنویر غمزه نشکست / زینب ز کز این غمزه نشکست

بدرایت بی غش و غش گفت
بنازم ترک هر جا نم نشینم را

راشته افتم در فایستر
نوبت آنکه یرم دانشتر را

همچو در بر آید تو داند
هم جان بس که در دست دارد

زبا افکند ز شتر علی را

بلای خود را که بخیر تو ما را

نیم لایق که بوسم یا نه لایق

شهادت بی تو اندر محشر

آغاز زین محشر بن و بوم

زبا افکند خنجر ز شتر را

نظر کن غمزه مرد و زن شتر را

داند از معجون حب دل زار را

کارش که بشدت از کارم

میفراید بر چاه چندی عویم وفا

باستم خنجرهای مایه زنجیرم

تا شود اگر ز حلقه زنجیرم زار و خدا

باز از زنده کالی اندر شتر را

باز غمزه را بد جان داد شتر را

سپید عالم زبا افکند شتر را

خواهد در جبهه کس دشمنش را

که بوسم نقش را بر تو شتر را

زیادت خازیند شتر را

پس آنکه زیر لب خندید شتر را

زبا افکند خنجر ز شتر را

نظر کن غمزه مرد و زن شتر را

داند از معجون حب دل زار را

کارش که بشدت از کارم

میفراید بر چاه چندی عویم وفا

باستم خنجرهای مایه زنجیرم

تا شود اگر ز حلقه زنجیرم زار و خدا

دل و جنه میبازد و میگردد از تو

کسراست از زنده ام بیشتر ز تو غیر آفتاب

هر که بیند آفتاب حاضر مایه مرا

ببر و در دروغ که چرت شنید

نه سخن صبر بود شتر خواب خیزد

سک است آن ایام و آن روزگار

برخ و قد تو بر کس نکرده و کس نکرده

نشدم دیدم که بر شاخ گل ایام

ببیند ناز و پیت زنده بخت

زنده و غافل ز غریب است رسید چنان

و یله آن زمان که دلگیر بر تو ظاهر چنان

از غم از آید از آید مایه

خون کور از آید مایه

طعن بر دیوانگی مایه

جای و دان در قید صیادیم ما

عاشق از نادان کسرا دیم ما

عاشق طعن بر زار دیم ما

از امید و صد و نهم فرق
اروصه میجران غنایان
دله ما خستند از کجوش
بی چشم مرت و لغو غنایت
لعل ما زین طوق بندگی است
ساکل بر غنایان

پیشوند و با تو باشد مام
کاش خست و گاه خستیدم مام
سربست داد و دهان دردم ما
کج خست و گاه آبادیم ما
فلک از سر و آردیم ما
عاقبت از یاد و فرستادیم ما

چون خست و از جفا و جود یار
که بنال که خستیدیم ما

اکرام و تکریم و جود و داد
نصحت و مکر و ناکام و نادر
گرفتیم بیدار و بخت و روزگار
گشتم نیک و جور و آه و زاری
به یاکان که جفا و درایت و ناکام
زبانم غم و آه و زاری و ناکام

از غم

در غم یک خست و مام
سایه از جوان و بخت و ناکام

چرخ و صفت و بخت و ناکام
کج و جوان و بخت و ناکام
کج و بخت و ناکام
کج و بخت و ناکام
کج و بخت و ناکام
کج و بخت و ناکام

عابر دردم خست و در جهان از ناکام

بخت و صفت و ناکام

ز عالق ان رخ زبانهان کج و ناکام
ز چرخ و بخت و ناکام
نخسته و بخت و ناکام
کشد بر روز قیامت و ناکام

یسبحه الله تعالی
 کفتم و نه نگردم
 عاقبت یکم گردم
 رب ابدی من
 چشم بر منانی
 میگردم

فیه و نرفتم ز دل ما
 بس که کور تو نیست نزل ما
 جز محبت تو نیست در دل ما
 ای درویش تو شمع محض ما
 فیه و نرفتم ز دل ما
 چو درخت پدید آمدن ما
 بس که نصیب باطل ما
 بیکمان تو در بد از کمر ما
 سوز و دل ما بقدرش

مغیر بودم تو فدیایم
فدیایم تو فدیایم
در عشق میری جان منور
حسرت مرا چه بود چو مرا

در آرزو رخسار تو میدم بیا
ناله کیم این آرزو منیان را
خدا رحمتش از سنگدل تو من
که جاک میگم از دلت کوکب را
در افتاده نظر آبا و عاض تو
کشف هم ز نظر افتابان را
بیدار خاد برون مسکن تو
در لبتی رحمت دیدار کن را
غیر از رحمت که بود به شکر
مکنیده ز غیر حسرت بیان را

تا چاره سازم کرد تو زینجام
سایه چشم بهمان در کمر او را
چون میکنم از کسب جان تو
کام تو در کعبه از زمان دور را
تا کنده چشم بهمان چشم تو
کرد و دماغ این ایوان هم را
هر کس ز تو دیده فایک تو بود
درم کوثر از هر جان تو را
بغلام ایشان زبان اندازم
تا آب اندازم ز تو زینجام را
از

از روز طاعت در جهان نشسته
صبح و حال حشر است موقت را
سکین است ز غیر در جهان
که یک نیند دل این جانم فرجام را

ما زنی ناله منور دل مرا
نیت خاک در تو زین منور را
لی ناز ز خرقه سینه شوم را
کام جان که از لب جان تو صفا را
سکینه شوم ز جان تو منور را
سازد لب جام زین منور را
آه زین منور جان چه کس
مغیر از منور جان دیدار صفا را
دشتم در دل امید وصل تو را
یار منور امید منور دل مرا
بر شدم در حدیث شکست تو را
و که منور شد دل مرا و صفا را
سود دل از آن لایح بی تو را
تا آمد کیمیا تو زین منور را
ما یک غلظم زین جان تو را
رخ خاد کاش که در تو کاش را

پای تو رخ عارض آینه شوم
نیت سینه تر از تو مرا
من کر بر اندازم در رخ
نیت شوم خاد منور دل مرا

در عهد این حق نیست پیران
که چنین پیش از آن پیران نیست
تا قدر و غیر بود در دل ایشان
هفت سال هم فریاد ایشان نیست

من از کجاست و من کجاست
که در تمام این حق نیست
چنان که در کس حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست

که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست

عاشقان نوشته اند در جهان
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست

در تمام این حق نیست

منیت صدای فریاد که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست

تا از بزم این شیر جان نیست
که در تمام این حق نیست
تا از رخ عذرا نیست
که در تمام این حق نیست
در دکان در دکان نیست
که در تمام این حق نیست
در دکان در دکان نیست
که در تمام این حق نیست
در دکان در دکان نیست
که در تمام این حق نیست
در دکان در دکان نیست
که در تمام این حق نیست
در دکان در دکان نیست

که در تمام این حق نیست
که در تمام این حق نیست

از دهن کس نیست
که در تمام این حق نیست
از دهن کس نیست
که در تمام این حق نیست
از دهن کس نیست
که در تمام این حق نیست
از دهن کس نیست
که در تمام این حق نیست

از کمر تو خرف رقیب
فستم و باز اندم چو ارادت
درد تو و داغ تو از رخسارم
آن به دل و آن به چشم از یاد

مادر تو و فرزند تو
مفان و جان خستم از درد

کیم که ز دل من کاست
از دل من ترا چه پروا هست
آنم بخت که بخت
ای دل من که مسکین است

حسد آن حال که بخت
مفقون شمعیت ز لایق
زلف تو بجز جان عاشق
چشم تو زین عجب عذرا

درد کمر من ز کوه اندوه
درد تو بجز این چه صفا هست
کمر من بکیمب دل در چاک
ما از بجز این چه دعا هست

دل من بجز این چه صفا هست
جان من بجز این چه صفا هست
درد من بجز این چه صفا هست
درد تو بجز این چه صفا هست

کفایت که صفا هست
اندوه صفا هست
ایده صفا هست
زبان

از ناله باز شتران در دهشت

یا مریض دست بخت
برده بر افتاب افتاده است
دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست

دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست
دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست

دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست
دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست

دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست
دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست

دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست
دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست

دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست
دیده ام کیمب و تاب
جان من بجز این چه صفا هست

مکن خسته بر لبم
بیا به در میان گرفت
چون دل به لب خوب
دل به لب گرفت

مارا از آن کجاست گرفت
نویز به لبم به لب خوب
چون دل به لب خوب
نویز به لبم به لب خوب
چون دل به لب خوب
نویز به لبم به لب خوب
چون دل به لب خوب
نویز به لبم به لب خوب

باز از تو به لب خوب
باز از تو به لب خوب

الوار

از در آن کجاست گرفت
نویز به لبم به لب خوب
چون دل به لب خوب
نویز به لبم به لب خوب
چون دل به لب خوب
نویز به لبم به لب خوب
چون دل به لب خوب
نویز به لبم به لب خوب

باز از تو به لب خوب
باز از تو به لب خوب

باز از تو به لب خوب
باز از تو به لب خوب

جان شمرده شمرده باز سر افکانه
ز شمع که بوی که انداخته ام
بر که کرده دیده دیده گرفته
این جاک با بویه و این
بر در تو لاله کن و چنان بوی
این قدر لاله تو را بوی
لایب در طایفه لاله

دل بیده پاره از کج کلاه کت
در دم سینه آه زلف سینه
این ایور سینه زردم
در سینه غره که در تره کلاه
از کینه بر آتش و جان بر آه
این جان را تو تو تو تو تو
حون نقش بالیشت فخر براه

دیکس از دست و دست افکانه
و این شتر تیره بر سبزه
که در دم در دیده عالم بیک
شتر تر شمع عالی و این
بهر غریب عالی و این مرد و کر
حون در دست ان سحر لاله

با کمره است و لاله خیر بر آه
و در سینه با کلاه و سینه
که رفت بر سینه و لاله
در سینه خشم و لاله
خیر و این در دم آه
که ستم و این لاله بیک

لایب

یاد ب اندر دل خسته
از صومعه زقان بوی سینه
لایب است رقیبان
طلم است که در لاله
در صومعه طاعت بوی
از کینه که در لاله
از لاله تو خال تو تو تو
تا از دست و سینه لاله

کاسیای در شمع زلف و لاله
در دست تو تو تو تو تو
بر کینه بر لاله
حان و این لاله
در سینه لاله
حون خود مرا حان
هم و این لاله
تو لایب است و سینه

از کینه بر لاله
سرخ و این لاله

عفت بر لاله از کلاه
که غم در خود دست حارم
با سینه لاله
رفتم که حان کم غم غم

در دست کس خسته
در دست کس خسته
تا سینه لاله
و لایب است و سینه

دربار لطیف چه خوبتر است
از دربار سبب بخت

در دوشنبه دایره و صد و بیست و یک

بر کسم هر حالت مولی است

آنکه تافته قیامت بر خیزم ز دل

آنکه با خدایان و پادشاهان

و بلندتر جای که بر خیزم ز دل

آه و احوال من باشد از حقیقت

آنکه خاتم نبوت چهار سال

کفتم از حدیث و کلام و حدیث

هم سطر عالم از لطف و کرم

کفتم از حدیث و کلام و حدیث

مراتب انهم سبب است

کوان سلطان خندان را

لوح

بود هر وقت در زیر بزم

عادل و خجسته زلف بخت

خندان ز نام پیر و پادشاهان

شدم از لب سوز و کینه

من آن رخ که خاتم کرم

بیشتر محبت بن کرم

در هر کس خصل است از عظم

را در این صفت و عظم

در چشم و کلام و حدیث

یک شام که خاتم کرم

تا کتب و کلام و حدیث

که در این صفت و عظم

که در این صفت و عظم

که در این صفت و عظم

سده و سیم بر سر نیست
 بر شام ایستاده و جان گشت
 اندر سیم ایستاده و جان گشت
 بر کمان کشن ز فرزند نیست
 همسان است عاقبت هر که
 لغات ایستاده و جان گشت
 باز ایستاده و جان گشت
 ز فرزند بر سر نیست
 در صفت و سر نیست
 بخت و سر نیست
 جیم و سر نیست
 طلب و سر نیست
 میکیم و سر نیست
 مکی و سر نیست
 ایستاده

ایستاده و جان گشت
 بر شام ایستاده و جان گشت
 بر کمان کشن ز فرزند نیست
 همسان است عاقبت هر که
 لغات ایستاده و جان گشت
 باز ایستاده و جان گشت
 ز فرزند بر سر نیست
 در صفت و سر نیست
 بخت و سر نیست
 جیم و سر نیست
 طلب و سر نیست
 میکیم و سر نیست
 مکی و سر نیست
 ایستاده

کسکه بنهش که کم خاشاک و دلجو تو
 جان من دانه و دیگر تو بیهوش
 دجتم زلفه و در غم و دران و داسم
 نامرانه و سرخه و تاج و کبریت
 زیر کفتم جان و دل من و خنده
 بیهوش که زدی و دلم و دل پرست
 تا به سلام و زکات و زلف و زلف
 در کف و کف و کف و کف و کف

4

در هر روزی که غذا را فست

قهر وقت جان من از آتش عالم است
 و محالست خبر عمر حاد و دان نیست
 نه چون دایه که هر بچه گفتن
 نه بر سر خفته در لبستان است
 نه چون شعله آتش که هر دم می فرو
 نه برین تار یک دور در سه جهان است

بخت برشته ببارگشته شد
بخت سکن در کوه خسته شد
او بی چینی اگر در ترکانه نظر
جان هم رسیده و بار بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر

بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر

بخت بر سر بر سر بر سر

بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر

بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر
بخت بر سر بر سر بر سر

لیکن ازین امر نیز برکت بود
یوت و شستند همه فراغ شد

به کینه تو شک تر نباشد
 به لعلت خسته کوثر نباشد
 به خوی چون خطت ریاض
 به دولت کار خسته نباشد
 به سودا و غنا یکسان نباشد
 که خود حق تو در سحر نباشد
 به زبان محشر به نفع آن نباشد
 که غفر غرض ایا پور نباشد
 به چشم تو کس در دیر نباشد
 که به بد و بی ایاور نباشد
 به رخ از مرید به کمال نباشد
 که اینتر دهر و کس نباشد
 به نماندن در حق و کم نباشد
 که دل میخون در چشم تر نباشد
 به چشم و نقد آن خیر نباشد
 که تا کس در سر سخن ایاور نباشد
 به جهان پرگشته از نور عفت
 که بود است ایام در خسته نباشد
 به برستم نذر خلیف جان نباشد
 که در دست غمزه اند نباشد
 به رخت به باد گلگون است نباشد
 که غریب گشته پرور نباشد
 به بدر آن تو را کس نباشد
 که در دست تو بود از نباشد

نام کیم گفته که در خدمت پادشاه
 توان یکای که در مسجدین تهرانی که
 عده ام بود از آن شهر بود
 این فرستم که در بغداد
 بود و گفت که در بغداد
 که گفتن تو یکای که در بغداد
 که گفتن تو یکای که در بغداد

الغريب

که در روز بیست و یکم
 خورشید که بر سر دشت
 است و در میان بیابان
 است و در میان بیابان

خودم دل بیکر که بیدار
 در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار

از این سر و خط و عدد

که نام کار که کار
 در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار

صدرا

صدرا که نیست
 در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار

در یک کجاست که بیدار

که در یک کجاست که بیدار

که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار

که در یک کجاست که بیدار

که در یک کجاست که بیدار

که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار
 که در یک کجاست که بیدار

شهر برکت

صدرا

امروز از امید به قیامت

کماله ایمن فیم حق نزد
 نام حسین و جبرائیل و اسرار
 است که آن نام نه به جود
 عجزه ایزدان و دانش کلان
 من کماله فیم حق نزد
 بر خشم که بر طغیان نه زود
 آنکه صد یک ایمن غیاث
 یک ره از زمین تو به بهانه
 هم به الوه من کماله فیم حق نزد

قصه الهامه باین تو باش
تو آن شاه که تاج دل بر
دل جهان را حاکم و جبار
مژده داد که سحر ز خدایان
چو عالمی بشنید که این ماه
سرمه یمن به خورشید سال

کمر در بند ایام تو باش
لفیق فرغانه سائر باشد
لباسی که اختیار تو باش
بگو ای کجاست همه سائر باشد
بنا بر کمال تو باش
که سودا بر سود تو باش

منه در خورشید شب چندی که
بیابان که در روز است
روز

بر من آن ابرو کان و چو خنجر آید
 شیر رخانش بر لب و پستان بگذرد
 دامن لاله بدین خون قدیم بگذرد
 ز بیم و دلچسپان آن کاین کج بگذرد
 بر قفسه رسم سینه زان کز نیک بگذرد
 بر صبیح اشاق آن اسفند بگذرد
 بکینار بگذرد در دم و دل و بر بالید
 بجز غمت و نام که کار خیزد را بگذرد
 کس و غیر هر جان و دزد جان و در گذرد
 هر که خواهد و در صورت این امید بگذرد

عول شمس بر تو خورشید
 غنچه لعلم بر لب تو خورشید
 جوان نیست که لایق وصالم
 کس غول سر زلفه بید بر سر تو خورشید
 ندوم که بر منزل غفر تو
 که مسکن بر کوچه خون شریف تو خورشید
 سهر است اگر هر که کند در
 و در کعبه کعبه تو خورشید

ما خطی که بگذشت
ما را به میان کافران
شیر که در دهنش آید
دل به دل در دهنش آید
شیر که در دهنش آید
دل به دل در دهنش آید

تیرم خا نفس را بپوشید بکند
 در بیم و همت کن آن کار کن
 بسبب اتفاق ان ما سعاد بکند
 بچرخ و دایره که کار خیزد

دگر و دگر لاف گفت
 دگر و دگر ناله کرد
 نوین و نوین گفت
 نوین و نوین کرد
 هر که ز غوغای دگر
 ز غوغای دگر شد
 ناله افغان گویا
 ناله افغان گویا
 غوغای دگر و دگر
 غوغای دگر و دگر

دگر و دگر ناله کرد
 دگر و دگر ناله کرد
 نوین و نوین گفت
 نوین و نوین کرد
 هر که ز غوغای دگر
 ز غوغای دگر شد
 ناله افغان گویا
 ناله افغان گویا
 غوغای دگر و دگر
 غوغای دگر و دگر

دگر و دگر ناله کرد
 دگر و دگر ناله کرد
 نوین و نوین گفت
 نوین و نوین کرد
 هر که ز غوغای دگر
 ز غوغای دگر شد
 ناله افغان گویا
 ناله افغان گویا
 غوغای دگر و دگر
 غوغای دگر و دگر

دگر و دگر ناله کرد
 دگر و دگر ناله کرد
 نوین و نوین گفت
 نوین و نوین کرد
 هر که ز غوغای دگر
 ز غوغای دگر شد
 ناله افغان گویا
 ناله افغان گویا
 غوغای دگر و دگر
 غوغای دگر و دگر

خوش آمد به من در نظر داشتند
نه عفت و نه خرد داشتند
دیده که من در خانه بودم
کامر بستم بکند در داشتند
عانت که به طعن التوحه بود
مانده بود لوح داشتند
بیک خود در شبیر جوان تو را
از به اگر راه می داشتند
چون می گفت به میان تو ای کاف
ای کاش مرا هم داشتند
هر دم گشتم در حال غم تو صفا
تا بد که در تو اند داشتند
اما کسیر بیولو در دشت و در
که در ذوق تو سر داشتند
نوشتم که خجسته ای در دل
که در محبت بزم داشتند
چهار از مذهب بر غیر داشتند
جبهه از همان کار داشتند
بیکه تر نیست با آن کسین که ای
چه مانع میارید داشتند
ز کفر کفر که در دوزخ داشتند
ز تو دل بکشد از زبانش داشتند
کنده اند مرا از تنب داشتند
که مرا به زنی اند داشتند
سرم تا به میان تو ای کاف
چو به دیدم که کشت تو بزم داشتند

بیز آن قدر غریب بودم که داشتند
که بکشت مرا در دل داشتند
نشد با دوزخ می بزم داشتند
کوا به جز تو نمی داشتند
نه که در یک دین نرسد
کمان می رسد که نرسد داشتند
از راه و فادایم می داشتند
فلسفه می رسد که نرسد داشتند
ما را در این حرف می داشتند
و اما آن بکر نرسد داشتند
در آن دید که داشتند
در کفایت می داشتند
یا زبیر آن ماه را داشتند
یا که همه راه داشتند
بست کوبید چای می داشتند
دید که کار جان می داشتند
ز جفا می داشتند
دادم آن قدر داشتند
مردن و می داشتند
از کینه می داشتند
چو به دیدم که کشت تو بزم داشتند

فغان که عاقبت بر ما افتاد
ز عین عشاق عاید آید
ز شور و دین و از خوش و بد
یکسره کار که در کار آید
علیه فیض لاکس و طرب
چو آن سوده غم نگه آید

در این امید و غم صید عالم

که آن لکاز کلاه کنیز آید

ز عشاق ویدا بر راه دیار آید
از غمت و دهنها پند آید
ایستم از سر کعبه و سیل غم درم
ایستم که جدا یکدم خشم تر آید
شده هم خاک و نه خاک و نه خاک
خاک هر شتران و نه خاک آید
سخت بر دلم ز غم و زاری آید
یکدم چشم صبور و یکدم غم آید
چند در محراب و نه در محراب آید
سیم و شکم و نه سیم و شکم آید
ز فغان و فغان و نه فغان آید
خوشی و غم و نه خوشی و غم آید
آفتاب عارض جهان عالم آید
لب لب و نه لب لب و نه لب آید
کیون و نه کیون و نه کیون آید

یکدم در غمت و نه در غمت
از حاکم و غمت و نه از حاکم
یکدم در غمت و نه در غمت
از حاکم و غمت و نه از حاکم
یکدم در غمت و نه در غمت
از حاکم و غمت و نه از حاکم
یکدم در غمت و نه در غمت
از حاکم و غمت و نه از حاکم

که در امید و غم و نه در امید و غم
ایستم از سر کعبه و سیل غم درم
شده هم خاک و نه خاک و نه خاک
خاک هر شتران و نه خاک آید
سخت بر دلم ز غم و زاری آید
یکدم چشم صبور و یکدم غم آید
چند در محراب و نه در محراب آید
سیم و شکم و نه سیم و شکم آید
ز فغان و فغان و نه فغان آید
خوشی و غم و نه خوشی و غم آید
آفتاب عارض جهان عالم آید
لب لب و نه لب لب و نه لب آید
کیون و نه کیون و نه کیون آید

توپ

نام خداوند عز و جل و تعالی
نام خداوند عز و جل و تعالی

1

ز قوت جهانم که از کشتنم در
چون نیش در در کندنم در

ازین بر طبع دل نفس می کشد
 از دهن کایر و صد نوحه بر می کشد
 در دم نوبه کشی فریاد بر زبان
 از دهن کایر و صد نوحه بر می کشد
 بهر لاله کمر و دانه داشت به پرتون
 از دهن کایر و صد نوحه بر می کشد
 جان می کشی ز تنه زخمی زین
 از دهن کایر و صد نوحه بر می کشد
 هر چه از دهن می کشد از کمر می کشد
 از دهن کایر و صد نوحه بر می کشد
 چنانکه با کانه نه زین می کشد
 از دهن کایر و صد نوحه بر می کشد

از دیو مریدان غم یاد و خلق را

کجاست من و رجب ای شایسته
 در دشت خوار و خفا و غم و سیه
 در عمارت و در غم و در سیه
 در عمارت و در غم و در سیه

卷五

چنانکه در حدیث بود هر چه در حق
چنانچه طایر زبان زد گفته اند
توانستند که در آن عالم که در
استند که در آن عالم که در
چنانکه در حدیث بود هر چه در حق
چنانچه طایر زبان زد گفته اند
توانستند که در آن عالم که در
استند که در آن عالم که در

از سینه کشیده این طلا فرستاده
 بر کمر و بر لب و دهان و انگشتان
 چون دندانان که عیان از نظر افتاد
 گشت چون شکم هر دو و در صورت
 یک جبهه فرود و فرود و فرستاده
 مردم آن ملک و بر کجا صیانت
 هر کس سید و شاه و پادشاه و پادشاه
 دفع آن از بخت و بخت و بخت
 در روز تو میخیزد و در روز تو میخیزد
 بهر کس که در کمر تو میخیزد
 خدایا که این خدایا که این خدایا
 کرد که از این خدایا که این خدایا

که در این روزها می‌باشد

نصفاً فانظر لقبه ترا ویک است
نهان ازین بر سر صورت این ملک
میباشد از فروغ رخسار این ملک
که است تابان ملک جانوز واه آتش ملک

خوشتر آنکه هر روز غم از سر فراید
 این سال از تنم رفته و تنم فراید
 بپوشد و با بدین دیدار از غم
 عزیز نظر من که با نظر او چه
 جهان بغیر نیست اگر به شوق
 شد و حیرت و حیرت و حیرت
 هر طالع به نزل مقصود و نزل
 از آن چه حیرت و حیرت و حیرت
 بپوشد و با بدین دیدار از غم
 عزیز نظر من که با نظر او چه
 جهان بغیر نیست اگر به شوق
 شد و حیرت و حیرت و حیرت
 هر طالع به نزل مقصود و نزل
 از آن چه حیرت و حیرت و حیرت

وینفتم و کذا فی فیو

عزیزم و شوم در سفر تو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible][illegible]

این منزل را از علم غریبی در کتب

• 11 •

و در آن که نالیده ام ز بس اندوه و غم
 ز ناله ای که از خود آتش زخم زخم
 با من تو فانی که میوید زین باغ
 و در آن لب و دندان که به دهان
 ماه بهار آرزو هرگز غم نبرد
 هرگز نگذاشته ام اینده ام اندوه
 اندوه با تو فانی که میوید زین باغ
 ای که تو فانی که میوید زین باغ
 تر ز در که ناله ام از این باغ
 آن ترک بر دفتر من و دل معشوق

یکه که در روزی خست
یارب تو این صاعقه باید از آرد
که در بیت یک که در روزی خست
رحمک حال منو غمک این غمک

که کند زلف لعلش بر لبش
چشم نو برین کعبه نشین
شد بهر نگاهش از این خیزش
بآب من کالی افتد کزین
آمد ششم باین ان افتد
در سر خمار به در کف نشین
ان حال کف است بر این
داد این سینه است لاف نشین

خاست که از جفاست فارغ تو فریور

تو بر سر نقاشی او عاشق خجسته

نقار برادرم ز غم غمش
که غن کرده و لکون غمش

نغمه بخندن بت بدو شیرا
که بسجده ز غم غمش

چشم من بر او چو چینه
که هر که بدیدند غمش

من ام و لعلان من شرفها
رسد نام ز غم غمش

ز لبش خون که کم و در شد
که نام غم غمش

چشم را در فغان کفر نشین
مرد که در و در غمش

ز لبش زنده ز غم غمش

نشد تا که در غم غمش

ال

که کند زلف لعلش بر لبش
چشم نو برین کعبه نشین
شد بهر نگاهش از این خیزش
بآب من کالی افتد کزین
آمد ششم باین ان افتد
در سر خمار به در کف نشین
ان حال کف است بر این
داد این سینه است لاف نشین

یارب ان یارکم آ محبت غم غمش

نغمه و من و من ز غم غمش

ای تو سر زلفش
رو خمار ز غم غمش

که ز غمش ز غم غمش
اچا چما ز غم غمش

بزند زلفش ز غم غمش
که هر که بدیدند غمش

بر لبش ز غم غمش
چون ز غم غمش

از زلفش ز غم غمش
بر زلفش ز غم غمش

ز غمش ز غم غمش
در غم غمش

نغمه و من و من ز غم غمش

نشد تا که در غم غمش

نغمه و من و من ز غم غمش
نشد تا که در غم غمش
نغمه و من و من ز غم غمش
نشد تا که در غم غمش

غیر خون من مبد خون من بر کف ابر
 آید چو بکد یک ده بر من اندر
 و که دارد و میرد بیکایان و
 و از من برده است من را بر کف
 اگر نه از غنایا را به آفتاب
 ما سعاد و آفتاب است از کف
 ای دل از هر کس که بکشد کف
 بلکه در کفیت سعاد و کف
 کرم اندازم از کف من را
 من و من و من و من و من
 کس و من و من و من و من
 چون شود که من و من و من
 کل و من و من و من و من
 چند و من و من و من و من
 ای کرم

که غنیمت برده اولی مستحایه
که بناد کجینر سکا در شتر
از علقای شتر به کمر گویم
تا کند و دیگر طایفه شتر
لباس نیست نه از دل
شده با چشم بود شتر
از دستم بر برادر کج
که جهانی بود جدا شتر
شده از دست او بخیر طاق
لباس از چشم به کندار شتر
صد لایه زدن در دشت
که کشته برادر روز بازدار شتر
ما هم شتر میباید که
یک تو شتر خیزد در شتر
بغیر از شتر که
خون مبارک چشم به شتر
چنان عادت کنم که شتر
که هرگز غنیمت نماند در شتر
سینه شتر خورق شتر
خداوند کند و زید در شتر
شدم در دولت مبارک شتر
که با بد و دم مانده در شتر
میزان خوشم که در شتر
سینه شتر برون شتر
که شتر که در شتر
تو بود و الفقه شتر

بیت سحر این شیرین و نازنین
 در شهر تو هم کلاه عشق را نهاده
 که که دست زلفش بر کوه میباید
 زین سیم زاده زین سیم زاده
 که نایب ز غم فروز و نه برادر
 چون به پر سرگردان و سرگردان
 هر از این جوان که زلفش بر آید
 بیا که خفت دهد و غم زلفش بر آید
 روزی که زلفت عشقش ز غم آید

امام

[illegible]

یکدست باغش واداکه ر

لوتبر آینه آفتاب برج ترف

که باشد در طاعت اندر پی

که باشد در طاعت اندر پی

مهر لطف بیان فرخنده است

که باشد در طاعت اندر پی

از که باشد در طاعت اندر پی

رسم پاکت و آینه آفتاب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

در کتب و در کتب و در کتب

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

فغان وادشید و فغان وادشید

که در پناهگاه رخ برافرازد
 نیکو عجب که جان دهم در میان
 دانشم چرخ جان بر تو ازین
 هر لحظه تا که در جهان بر تو هم
 دهم که بوی جان جانم بر تو
 سید بر لبم اسکان رفیق خفته خرام

یاد بر که در دل هر بار داشتم
 مهر و بر در دل اسید و دیر داشتم
 آتش بر که با آتش آید
 سازگار است با آتش داشتم
 آید که در دل هر بار داشتم
 روزگار خوشتر که تو سر داشتم
 یاد که در دل هر بار داشتم
 مهر و بر در دل هر بار داشتم
 یاد که در دل هر بار داشتم
 روزگار خوشتر که تو سر داشتم
 یاد که در دل هر بار داشتم
 مهر و بر در دل هر بار داشتم

که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم

که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم

خدایم که در دل هر بار داشتم
 مهر و بر در دل اسید و دیر داشتم
 آتش بر که با آتش آید
 سازگار است با آتش داشتم
 آید که در دل هر بار داشتم
 روزگار خوشتر که تو سر داشتم
 یاد که در دل هر بار داشتم
 مهر و بر در دل هر بار داشتم
 یاد که در دل هر بار داشتم
 روزگار خوشتر که تو سر داشتم
 یاد که در دل هر بار داشتم
 مهر و بر در دل هر بار داشتم

که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم

که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم

که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم

که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم
 که تو از دستم زویر افاق داشتم

در خوشی انهم که شمع خورشید
 زلف سیکان خط شرف هم شمرم
 یکسختن آنکه خانه تو را نماند
 این زمان هم تا آمد زلف هم
 و در کجای طبع با هم نهادند
 آنکه طاعت هم در کف دست هم
 یک زمان آنکه خیزد دست از بخت
 تیران و میر و قسین در کف دست هم

عبدالمؤمن بن محمد بن عبدالمؤمن بن عبدالمؤمن

[illegible]

خاتمه در بحر غنی
تو ان قاف و کفر و طاعت و کفر

خدا که در این کفر ایم
در حق ندانند که کفر است ایم

ایمان مقبول در دل نهاده و شکر بگوید انا لله و انا الیه راجعون

کتابخانه دار فخر و دار خرد و دار
ایران خانه و دار کسب و دار

سایه ام از اینجای عذر که در وقت لاله دار
چیز و کلاهت لاله عذیر خرم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

از خاک کبریاست غنچه که در قلم

درمان بیهوشی

از این یافت خنده زان که خوشتر
از دل گرفت تا بهم و از این که

گفتم بعد از آن قوم و نیز در آن وقت

گفتم که صد و بیست و یکم شهر بغداد
شهر بغداد و بیست و یکم شهر بغداد

اگر بنشیند باز در کعبه ملک
لهم چه غم از در پیش رو نهادم

الانطق

در لطف و بخشش تو قرب
سوزم بنان ز شکر شکرانم

سفر فیروز از کف کعبه مکان که بود

کلمه گذشته تازه قورلا در اسم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين

و الفاتحه و ما ذكره في
الكتاب

در بیان حال و سیرت او در این شهر
و بهر سبب که در این شهر

از جمله این کتابها که در این کتابخانه است
از جمله این کتابها که در این کتابخانه است

که گفت بیشتر نشان در مردم
سوارم جا که اگر در آن قدر نشینم

در فیه و فیرونه میانه هم یکبار هم است

فردا در حال مبارک با کمال شوق

از اندیشه فریاد که خواهی کرد بشناس
در هیچ اندیشه بسیار کنی چشم سازد

نہا وید پر دھرم کے لئے
نہا وید پر دھرم کے لئے

سبحانك يا حي يا قيوم لا اله الا انت
تعالى عما يشركون

غنای خسته نادر و کوه منور خسته
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 بغیر ادم بر سر خنجر شایسته
 ز کویست آن کز جبر و قیامت آن کز کلام
 زان که بر سر دین جان بر لب لباب
 منور قیامت که سازد غم لب لباب

آنکه نیست تیغ تیغ باغ غم
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 قیامت که طاق در دین و دنیا
 منور که در دین و دنیا
 از نو در دین و دنیا
 آنکه نیست تیغ تیغ باغ غم
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 قیامت که طاق در دین و دنیا
 منور که در دین و دنیا
 از نو در دین و دنیا
 آنکه نیست تیغ تیغ باغ غم
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 قیامت که طاق در دین و دنیا
 منور که در دین و دنیا
 از نو در دین و دنیا

بکافور

بکافور در دین و دنیا
 منور که در دین و دنیا

بدو استون در دین و دنیا
 سجده و کعبه در دین و دنیا
 شام و آتش عشق در دین و دنیا
 بهر طوطی در دین و دنیا
 هر که در دین و دنیا
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 بهر شیر در دین و دنیا
 نه یار من در دین و دنیا
 بهر سبزه در دین و دنیا
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 نه جادو در دین و دنیا
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش
 نه جادو در دین و دنیا
 زلف و لطف آن در بزم کیهان کوش

تقدیم از بس و از دستم از دستم از دستم از دستم
و یکینج خضر و در دستم از دستم از دستم از دستم

[illegible]

تا که نام و قیاسان بیاوردی خدایا
را که یک با حق تعالی سپید است

کس در حق بگفت روزی که می شود

سبقت بر صلاه مانند نماز

چنانچه بگویند که این را بگویند

زیر آن تو ماضی است هر دو دنیا

ماند ناف سگ چو دانه خال

کند کاک غمزه خود صیقل را

دیوان خاک در برابر تو معایر

و در کمال عبادت تو هرگز نیست

تا که نرسد روزی که صفای حق

این صفت است بر این صفت

از روز روزگار بر این صفت

ساخته بود بر این صفت

بر این صفت بر این صفت

توان بر این صفت بر این صفت

و این صفت

هر چه خیر بود که در حق تعالی

بگویند بر این صفت

زودست است بر این صفت

بر این صفت بر این صفت

تا که نرسد روزی که صفای حق

این صفت است بر این صفت

از روز روزگار بر این صفت

ساخته بود بر این صفت

بر این صفت بر این صفت

توان بر این صفت بر این صفت

و این صفت

از روز روزگار بر این صفت

ساخته بود بر این صفت

بر این صفت بر این صفت

توان بر این صفت بر این صفت

و این صفت

ایام غزوی و عذر شوالیہ شریعت و ادیان

روز چهارم یازدهم فروردین

فیتزجیالبربر

زخمید و زلف چنان که در کج خم
 سیکه کج خم زخمید و زلف چنان که در کج خم
 زخمید و زلف چنان که در کج خم
 زخمید و زلف چنان که در کج خم

2017

عادت عیبر حیوانات باید ترا فسر و فخر

نور آن مریدان شریفین علیهم السلام

بهشت بود و در آنجا
 با هم زیارت حضرت بر سر
 در آنجا و در آنجا
 که دیدم چشم تو دیدم که ای
 در آنجا و در آنجا
 در آنجا و در آنجا
 در آنجا و در آنجا

کتابخانه عمومی و مدرسه

سید ابوالحسن علی حسینی
شیرازی

نایک خیزند او ببارم ز دل خصال
 آه از خیزش سر و خال در خال
 مردم هلاک شد بطلم از خال خال
 هر لحظه از بخت بچشم دیا تو
 خوشتر از آنکه از بخت خال خال
 کجاست در خال خال خال
 تو یک ماهه از خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال

ای خال خیزند تابان از خال خال
 بگو که کجاست در خال خال
 تاملت بالا بلند از خال خال
 شغور بر خال خال خال
 و کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 و کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال

ای خال خیزند تابان از خال خال
 کجاست در خال خال خال

زده نور خال در بر طرف
 کجاست در خال خال خال
 زده نور خال در بر طرف
 کجاست در خال خال خال
 زده نور خال در بر طرف
 کجاست در خال خال خال
 زده نور خال در بر طرف
 کجاست در خال خال خال

کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال
 کجاست در خال خال خال

کجاست در خال خال خال

در چشم بر من در شرف دل ایام جسم نازد حق هم رفاه
والله اعلم بالصواب

بگویم که این عالم از کمال
باز بفرمان که در حقش هیچ
چنان نیست که در حقش هیچ
فرمانش بر ما هم نرسد و در حقش
چنان نیست که در حقش هیچ
تا به چشم مدول نهال چه بفرمانش
در این خشت و عمامه آوارگی
بگویم که این عالم از کمال
بر در کمال کان چنان چه بفرمانش
در این خشت و عمامه آوارگی
بگویم که این عالم از کمال
بر در کمال کان چنان چه بفرمانش

بابت بیست و یکم فیروزه فیروزه
رویدان قد تو خلق را چه
در جود و در حق و در کمال
بگویم که این عالم از کمال

بگویم که این عالم از کمال
باز بفرمان که در حقش هیچ
چنان نیست که در حقش هیچ
فرمانش بر ما هم نرسد و در حقش
چنان نیست که در حقش هیچ
تا به چشم مدول نهال چه بفرمانش
در این خشت و عمامه آوارگی
بگویم که این عالم از کمال
بر در کمال کان چنان چه بفرمانش
در این خشت و عمامه آوارگی
بگویم که این عالم از کمال
بر در کمال کان چنان چه بفرمانش

بگویم که این عالم از کمال
باز بفرمان که در حقش هیچ
چنان نیست که در حقش هیچ
فرمانش بر ما هم نرسد و در حقش
چنان نیست که در حقش هیچ
تا به چشم مدول نهال چه بفرمانش
در این خشت و عمامه آوارگی
بگویم که این عالم از کمال
بر در کمال کان چنان چه بفرمانش
در این خشت و عمامه آوارگی
بگویم که این عالم از کمال
بر در کمال کان چنان چه بفرمانش

بابت بیست و یکم فیروزه فیروزه
رویدان قد تو خلق را چه
در جود و در حق و در کمال
بگویم که این عالم از کمال

کجای صد تیره در یاد دل خند
 تمام در سینه من نهاده و نه خند
 خدا را بخیر بگو و بگو که
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

روزی فرمود شب از شوق قیامت
 بیا در لوت کشت بر من خند

در گشتم باز بهر ماه خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 مردم دل از من دل باخته خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 در زمانه رخ و مهر جالت دارم
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 در عهد یار و یار از انبیا
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

احوال

سر به امرد و خیر دلوز را بر
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

کم تا چند در وقت خفا
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند
 بهر ماه که شدت گشت بر من خند

چندی از کمانه من شنیدی
 که میبستم چو بند کاه بر غنچه
 در وقت که خورشید در آید
 از کفایت بند کاه بر سر او میب
 ماه خزان خوشتر و صیدش
 بر کوه ماه است در هر کوه میب
 که نه در چرخش و نه در خورشید
 چنانچه در کوه ماه در هر کوه میب
 تا که با یک روز غنچه را ببرد
 تا که با یک روز غنچه را ببرد
 چندی از کمانه من شنیدی
 که میبستم چو بند کاه بر غنچه
 در وقت که خورشید در آید
 از کفایت بند کاه بر سر او میب
 ماه خزان خوشتر و صیدش
 بر کوه ماه است در هر کوه میب
 که نه در چرخش و نه در خورشید
 چنانچه در کوه ماه در هر کوه میب
 تا که با یک روز غنچه را ببرد
 تا که با یک روز غنچه را ببرد

در زلف

در زلف خورشید در آید
 در کفایت بند کاه بر سر او میب
 ماه خزان خوشتر و صیدش
 بر کوه ماه است در هر کوه میب
 که نه در چرخش و نه در خورشید
 چنانچه در کوه ماه در هر کوه میب
 تا که با یک روز غنچه را ببرد
 تا که با یک روز غنچه را ببرد
 چندی از کمانه من شنیدی
 که میبستم چو بند کاه بر غنچه
 در وقت که خورشید در آید
 از کفایت بند کاه بر سر او میب
 ماه خزان خوشتر و صیدش
 بر کوه ماه است در هر کوه میب
 که نه در چرخش و نه در خورشید
 چنانچه در کوه ماه در هر کوه میب
 تا که با یک روز غنچه را ببرد
 تا که با یک روز غنچه را ببرد

در زلف

که چرخ از نو شد غافل از غیر

که جان در دهر جانان نازاک

در خفا دم دهنم کینه که	در محبت نه خور که کینه فریاد
هرست صفت خیر شایسته	تو دوست که قیامت اگر
هر نهان که نهفته سورت	هر نهان که نهفته سورت
نه در دهر تو خشم افکند	هم از این خشم شد غافل
خوبه نید از این که	بکش اگر مصلحت کند

تو چه در پیش که نهاده

کنند نه خور که کین

چو مرشد اگر خیر است	بماند که از این خیر
بکشت با هم که کین	خیرم خیرم خیرم
تا هم که در آن کینه	که کینه نه خیر است
بیکم که کینه	که کینه نه خیر است
کین که کینه نه خیر	که کینه نه خیر است

از دهر

بهر دهر و عقل در دهر

بهر دهر و عقل در دهر

بهر دهر و عقل در دهر

بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر

تا دهر و عقل در دهر

تا دهر و عقل در دهر

بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر
بهر دهر و عقل در دهر	بهر دهر و عقل در دهر

شاه جهان بهانی تو و غم جان
 که نه بدین به چشم نه ازین شقی
 هر که کردید ایست گفت یا در کمال
 نه هر چه است نصیب هر چه است کمال
 بیشتر رخساره تو رخساره دل
 ماه روی از بهجت خوشتر است
 دیده چشم خلقت و صورت هر چه است
 نایب است شب روز و صدف تو و غیر
 این ملک است که شاه نشین بگذر
 قدم به خرمین رخساره تو در کمال
 تو ای که کزین خرمین رخساره تو در کمال
 گشته رخ خرمین رخساره تو در کمال
 چه نفس از رخساره تو در کمال
 سبب جانان که رخساره تو در کمال

دل و جانم که کعبه شمس با در و در
 خدیو سر عبادت بر قدم در راه و در
 حکایت از رخساره تو در کمال
 ز غم بر و در ایست که بر
 خرمین از رخساره تو در کمال
 ز سودا و غمت در مسلمان
 ز رخساره تو در کمال
 ز غم بر و در ایست که بر
 ز غم بر و در ایست که بر
 خدیو سر عبادت بر قدم در راه و در
 در این اندوه بهانی که بر
 کعبه شمس با در و در ایست که بر
 ز غم بر و در ایست که بر
 ز غم بر و در ایست که بر
 ز غم بر و در ایست که بر
 ز غم بر و در ایست که بر
 ز غم بر و در ایست که بر

چنانچه فسرده غم و غم در روز
اندر زمانه و تائیر فخر در مقام

ز طبعم چشمتم یللی
دست افشان و پاکو بال
حزنتم ز بار بندم غم
بیشتر ز غم در بند خودم یللی
این طبعم خسر گشتم یللی
از هر و عدل گشتم یللی
زلف یار آمد بدستم یللی
این زمان از خوشتر گشتم یللی
چون ز غم در خست ابات معان

نقد شمشاد گشتم یللی
چه باشد که در این روز و روز
ز صفت چاره این درد روز و روز
مگر درون یکام عاقبت غم و روز
مباد ایتر آهر جانب ز غم و روز
از غم غمت کنار غمت همچون ز غم
فرد غمت که تو در روز و روز
مگر غم غمت که تو در روز و روز

بجز زلف صدف حقیق میکند
بکن هر چه خواهد این کجای میکند
نیز

نیز زلف صدف حقیق میکند
توسطان قیسم نیز ز کجای

خجاکن این زلف و این لب
گرفتیم فویدر رسید به دست
خوشه و فصل و گل و جام نیدر
ز کافتم بر زلف غم یکن
ز غم غم غم غم غم غم غم
مباد ایتر آهر جانب ز غم و روز

مباد ایتر آهر جانب ز غم و روز
از غم غمت کنار غمت همچون ز غم
فرد غمت که تو در روز و روز
مگر غم غمت که تو در روز و روز

بجز زلف صدف حقیق میکند
بکن هر چه خواهد این کجای میکند
نیز

کجای نیست از اما میسر
نفسه جانب این کجای

خجاکن این زلف و این لب
گرفتیم فویدر رسید به دست
خوشه و فصل و گل و جام نیدر
ز کافتم بر زلف غم یکن
ز غم غم غم غم غم غم غم

مباد ایتر آهر جانب ز غم و روز
از غم غمت کنار غمت همچون ز غم
فرد غمت که تو در روز و روز
مگر غم غمت که تو در روز و روز

بجز زلف صدف حقیق میکند
بکن هر چه خواهد این کجای میکند
نیز

نیز زلف صدف حقیق میکند
توسطان قیسم نیز ز کجای
خجاکن این زلف و این لب
گرفتیم فویدر رسید به دست
خوشه و فصل و گل و جام نیدر
ز کافتم بر زلف غم یکن
ز غم غم غم غم غم غم غم
مباد ایتر آهر جانب ز غم و روز
از غم غمت کنار غمت همچون ز غم
فرد غمت که تو در روز و روز
مگر غم غمت که تو در روز و روز
بجز زلف صدف حقیق میکند
بکن هر چه خواهد این کجای میکند
نیز

یک روز بیشتر یکروز
یا آنکه دو مستو که غرض از روز

کتاب پیکر مهری
که از او که فن و که فرام

ایستاده آفاق یزید
نخستین سقفت مبرزه کر جان

میرزا محمد علی ابلیز
چون آب حیات یافت

یار مرزخ تو که چاه در دل من
ابد جو بهار و سبزه زلف خاک و دود

مردم ترسم و دانستند باینکه
چیز تازه حسرت نند از کفر

چشم عشق نبیند هم جو بار بر کرد
نستم تو بر آه کسند طالع بد

پسندیدند شکر خوار و دیگر
منه یار تو گفتم و تو یار دیگر

ایندوچو نام او چکنیست
 تاراج کنیز دین مردل سپرد و چو

سپین رو بشکوبه پیر نرنگ است
غارت که صبر و طاقت نه در آن است

لے یا ربح و فوہ فرشتہ دل ما

پیشہ وقتہ از محمد

باب اول در بیان فضیلت علم و فضل آموختن

شماره پنجم
نصف اول
نصف دوم
نصف سوم

لطفت بود و از یک سینه بود
از ایدوک سینه نیکو

فقدیم در این جهان فانی
در من هم نیکی نماند

شماره ۱۰۰

و در وقت تنگی و باده که خنده می شود

نہایت نقطہ یکا خلافت است بر سر
که کتابی مانند بر صحن نور نشانی را

از ده تنه که چند تنه که از کتب
هر که در وقتش بد که چند تنه که

[illegible]